٣٨٨٨

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... Süleymaniye Kütüphanesi

Süleymaniye Kütüphanesi	
Kısmı	Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No	3888
Eski Kayıt No	

گلشن راز (نجم الدین محمود التبریزی)

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جانرا فکرت آموخت / چراغ دل بنور جان برافروخت
زفیضش هردو عالم گشت روشن / زفیضش خاک را دم گشت گلشن
توانای که در یک طرفة العین / زکاف و نون پدید آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد / هزاران نقش بر لوح عدم زد
ازآن دم گشت پیدا هر دو عالم / وزان دم شد هویدا جان آدم
درآدم شد پدید این عقل و تمیز / که تا دانست ازآن اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من
زجزوی سوی کلی یک سفر کرد / وزانجا باز بر عالم گذر کرد
جهانرا دید امر اعتباری / چو واحد گشت در اعداد ساری

جهان

جهان خلق و امر از یکنفس شد / که هم آندم که آمد باز پس شد
ولی انجا که امد شدن نیست / شدن چون بنگری بر امدن نیست
باصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیک دم / کند اغاز و انجام دو عالم
جهان و امر و خلق اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خطست اول تا باخر / برو خلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساروانند / دلیل رهنمای کاروانند
در ایشان سید ما گشته سالار / هم او اول هم او آخر درین کار
زاحمد تا احد یک میم فرق است / دو عالم اندرین یک میم غرق است
احد در میم احمد گشت ظاهر / در این دور آمد اول عین آخر

بدو ختم آمده پایان انرا   بدو منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلکشایش جمع جمع است   جمال جان فزایش شمع جمع است
شده او پیش رو دلها بجمله در پی   گرفته دست جانها دامن وی
در این ره اولیا باز از پس و پیش   نشانی داده اند از منزل خویش
بحد خویش چون گشتند واقف   سخن گفتند از معروف عارف
یکی از بهر وحدت گفت انا الحق   یکی از قرب بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بوده حاصل   نشانی داده از خشکی ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد   یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی در جزو کل گفت این سخن باز   یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد   شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
سخنها چون بوفق منزل افتاد   در افهام خلایق مشکل افتاد

کسیرا کاندرین معنیست حیران   ضرورت میشود دانستن آن

در سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده با هفتصد سال   ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان   رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور   باقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه   در این عصر از همه گفته که او به
نوشته نامهٔ در باب معنی   فرستاده بر ارباب معنی
رسول آن نامه را بر خواند ناگاه   فتاد احوال من حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر   بدین درویش گشته جمله ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده   ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم   کز آنجا نفع گیرد خلق عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل   نوشتم بارها اندر رسائل

بلی کفتا ولی بر وفق مسئول ز تو منظوم میداریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز جواب نامه در الفاظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع بسیار بکفتم جمله را بی فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند زما آن خرده کیها در کذارند

همه دانند کاین کس در همه عمر نکرده هیچ قصد کفتن شعر

بران طبعم اکرچه بود قادر ولی کفتن نبود الا بنادر

ز نثر ارچه کتب بسیار میساخت به نظم مثنوی هرکز نپرداخت

عروض قافیه معنی نه سنجد بهر ظرفی در او معنی نکنجد

معانی هرکز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنکنائیم چرا چیزی دکر بروی فزائیم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است به نزد اهل دل تمهید و عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید

اکرچه

اکرچه زین نمط صد عالم اسرار بود یکشمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاقست نه چون دیو از فرشته استراقست

چه بشنید ان عزیز کار فرمای مرا کفت بران چیزی بیفزای

همان معنی که کفتی در بیان آر زعین علم بر عین عیان آر

نمیدیدم در اوقات این مجالی به پردازم بدو از ذوق حالی

که وصف او بکفتکو محال است که صاحب حال داندکان چه حالست

ولی بر وفق قول قایل دین نکردم رد سؤال سایل دین

پی آن تا شود روشن تر اسرار در آمد طوطی طبعم بکفتار

بعون و فضل و توفیق خداوند بکفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چه نام نامه درخواست جواب آمد بدل کان کلشن ماست

چه حضرت کرد نام نامه کلشن شود زو چشم دلها جمله روشن

نخست از فکر خویشم در تحیر که چه چیز است انکه کویندش تفکر

مرا گفتی بگو چه بود تفکر　　کزین معنی بماندم در تحیر
تفکر رفتن از باطل سوی حق　　بجزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندرو کردند تصنیف　　چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تفکر　　نخستین نام او باشد تذکر
وزو چون بگذری هنگام فکرت　　بود نام وی اندر عرف عبرت
تصور کان بود بهر تدبر　　بنزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیب تصورهای معلوم　　شود تصدیق نامفهوم مفهوم
مقدم چون پدر تالی چو مادر　　نتیجه هست فرزند ای برادر
ولی ترتیب مذکور از چه و چون　　بود محتاج استعمال قانون
دگر باره در او چون نیست تأیید　　هر آینه نباشد محض تقلید
ره دور و دراز است این رها کن　　چه موسی یکزمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن که ناگاه　　درختی گویدت انی انا الله

محقق

محقق را که از وحدت شهود است　　نخستین پرتو آن نور وجود است
دل کاز معرفت نور صفا دید　　ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید　　پس آنگه لمعهٔ از نور تأیید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود　　ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران　　نمیبیند ز اشیا غیر امکان
ز امکان میکند اثبات واجب　　از آن حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس　　گهی اندر تسلسل گشته محبوس
چه عقلش کرد در هستی توغل　　فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جملهٔ اشیا به ضد است　　ولی حق را نه مانند و نه ند است
چه نبود ذات حق را ند و همتا　　ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد واجب از ممکن نمونه　　چگونه دانیش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان   بنور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یکحال بودی   شعاع او بیک منوال بودی

ندانستی کسی کین پرتو اوست   نبودی هیچ فرق از مغز با پوست

جهان جمله فروغ نور حق دان   حق اندر وی ز پیدائیست پنهان

چه نور حق ندارد نقل و تحویل   نباشد اندر و تغیر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دایم   بذات خویشتن پیوسته قایم

کسی کو دور عقل اندیش دارد   بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دور اندیشی عقل فضولی   یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی   برو از بهر او چشم دگر جوی

دو چشم فلسفی چون هست احول   ز وحدت دیدن حق شد معطل

زنابینای آمد راه معنی   زیک چشمی ست ادراکات معنی

بپاسخ

بپاسخ زان سبب شد کفر و باطل   که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو انکه بی نصیب از هر کمال است   کسی کورا طریق اعتزالست

کلامی کو ندارد ذوق توحید   بتاریکی در است از غیم تقلید

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر   که از ظاهر نبیند جز مظاهر

از او هر چه بگفتند از کم و بیش   نشانی داده اند از منزل خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون   تعالی شانه عما یقولون

کد این فکر ما را شرط راهست   چرا که طاعتست و که گناهست

ور آلا فکر کردن شرط راهست   ولی در ذات او محض گناهست

بود در ذات حق اندیشه باطل   محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات   نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم بنور اوست پیدا   کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر — که سبحات جلالش هست ظاهر
رها کن عقل را با حق همی باش — که تاب حق ندارد چشم خفاش
در انموضع که نور حق دلیل است — چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه — نگنجد در مقام لی مع الله
چه نور او ملک را پر بسوزد — خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور — بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چه مبصر در بصر نزدیک گردد — بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است — بتاریکی دراو آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست — نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک — که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه روئی ز ممکن در دو عالم — جدا هرگز نشد والله اعلم
چه میگویم که هست این نکته باریک — شب روشن میان روز تاریک

در این مشهد

در این مشهد که انوار تجلی است — سخن دارم ولی ناگفتن اولی است
اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور — ترا حاجت فتد با چشم دیگر
از او چون روشنی کمتر نماید — در ادراک تو حالی میفزاید
عدم آینه هستی است مطلق — کز او پیدا است عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل — در او عکسی شد اندر حال ظاهر
شد آن وحدت از این کثرت پدیدار — یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت — ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی — از او با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان — که تا پیدا ببینی گنج پنهان
عدم آینه آدم عکس و انسان — چه چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است — بدیده دیده را دیده دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی — از این پاکیزه تر نبود بیانی

چه نیکو بنکری در اصل این کار همو بیننده هم دیده است دیدار

حدیث قدسی این معنی بیانکرد فبی یسمع و بی یبصر عیانکرد

اگر [یک] قطره را دل بر شکافی برون آید هزاران بحر صافی

بهر جزوی ز خاک ار بنکری راست هزاران آدم اندر وی هویداست

باعضا پشه هم چند پیل است در اسما قطره مانند نیل است

درون حبه صد خرمن آمد جهانی در دل یک ارزن آمد

به پر پشه در جای جانی درون نقطه چشم آسمانی

بدان جزوی که آمد حبه دل خداوند دو عالم راست منزل

در او در جمع گشته هر دو عالم گهی ابلیس گردد گاه آدم

ببین عالم همه در هم سرشته ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه با هم بهم چون دانه و بر ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطه حال همه دور زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاد باهم نزول عیسی ایجاد آدم

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل هزاران شکل میگردد مشکل

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر همو مرکز همو در دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یکجزو از ایشان برون ننهاده پا از حد امکان

جهان جمله چه یک آینه دان بهر یکراه در ضد مهربانان

تعین هر یکرا کرده محبوس بجزویت ز کلی گشته مایوس

تو گوی دایما در سیر [جنبش] آند که پیوسته میان خلع و لبسند

همه در جنبش و دایم در آرام نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه وز آنجا راه برده تا بدرگاه

بزیر پردهٔ هر ذره پنهان جمال جانفزای روی جانان

تو از عالم همین لفظی شنیدی (قاعدهٔ) بیا بر گو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی چه باشد آخرت چونست دنیی

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدامست آنجهان کان نیست پیدا که یکروزش بود یکسال اینجا
همین بود جهان آخر که دیدی نه ما لا یبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدامست جهان شهر جابلسا کدامست
مشارق با مغارب را بیندیش چو این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن از ابن عباس شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست هر آنچه دیدهٔ از وی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار بدانی کین همه وهمست پندار

چه برخیزد میان چشم احول زمین آسمان گردد مبدّل
چه خورشید جهان بنمایدت چهر نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یکتاب از آن بر سنگ خاره شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی چه نتوانی چه سود آنکه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل ترا ای سر نشیب و پای بر گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز ز تو محروم تر کس دیده هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کنج ادبار نمیداری ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم از این دین عجایز که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دین اند چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا یکزمان اندر مراحل مشو موقوف همراه و رواحل

خلیل آسا برو حق را طلب کن / شبی را روز و چاشت روز را شب کن

ستاره با مه و خورشید انور / بود حس و خیال و عقل دلبر

بگردان زان همه ای راهرو روی / همیشه لا احب الآفلین گوی

و یا چون موسی عمران در این راه / برو تا بشنوی انّی انا الله

ترا تا کوه هستی پیش باقیست / جواب لفظ ارنی لن ترانیست

حقیقت کهربا ذات تو کاهست / اگر کوه تویی نبود چه راهست

تجلی گر رسد بر کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی

گدای گردد از یک جذبه شاهی / بیک جذبه دهد کوهی بکاهی

برو اندر پی خواجه باسری / تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای ام هانی / مگو مطلق حدیث من رآنی

گذاری کن ز کاف کنج کونین / نشین بر قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی / نمایندت همه اشیا کماهی

بنزد آنکه

بنزد آنکه جانش در تجلی است / همه عالم کتاب حق تعالی است

عرض اعراب و جوهر چون حروفست / مراتب همچو آیات وقوفست

ازو هر عالمی چون سورهٔ خاص / یکی زو فاتحه وان دیگر اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد / که در وی همچو بای بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور / که چون مصباح شد در غایت نور

سیوم آیت درو شد عرش رحمن / چهارم آیت الکرسی همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانیست / که در وی سورهٔ سبع المثانیست

نظر کن باز در جرم عناصر / که هر یک آیتی هستند باهر

پس از ایشان بود جرم سه مولود / که نتوان کرد این آیات معدود

بآخر گشت نازل نفس انسان / که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

مشو محبوس ارکان طبایع / برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سماوات / که تا ممدوح حق گردی در آیات

ببین یکره که تا خود عرش اعظم   چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا گردید نامش عرش رحمن   چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو عالم مادام   که یکلحظه نمیگردند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است   که این چون نقطه وان دور محیط است
برآید در شبانروزی کم و بیش   سراپای تو عرش ایمرد درویش
از او در جنبش اجسام مدوّر   چرا گشتند یکره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب   همیگردند دایم بیخور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم   کند دور تمامی گرد عالم
درو افلاک دیگر هم بدینسان   بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس   همیگردند این هشت مقوّس
معدّل کرسی ذات البروج است   که او را نه تفاوت نه عروج است
حمل با سعد و با جوزا و خرچنگ   برو بر همچو تیر و خوشه او رنگ
دگر میزان

دگر میزان و عقرب پس کمانست   ز جدّی و دلو و حوت انجا نشانست
ثوابت یکهزار و بیست چهارند   که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست   ششم برجیس را جا و مکانست
بود پنجم فلک مرّیخ را جای   بچارم افتاب عالم آرای
سیّم زهره دویم برجیس دارد   قمر بر چرخ دنیا گشت دارد
زحل را جدی و دلو مشتری باز   بقوس حوت کرد انجام و اغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام   اسد خورشید را شد جای آرام
چه زهره ثور میزان تخت تو شه   عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را همجنس خود دید   قمر چون رئیس شد یکخفته بگزید
قمر را نیست هست آمد منازل   شود با آفتاب انکه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیمست   ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل   هر آئینه کو گه نیست باطل

کلام حق همی ناطق بدینست   که باطل دیدن از ظن ظنینست
وجود پشه دارد حکمت انجام   نباشد در وجود شیر بهرام
ولی در پشهٔ در اصل هر کار   فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیبست   اثر گوید که از شکل غریبست
نمیبند که این چرخ مدور   ز امر و حکم حق گشته مسخر

تمثیل

تو گوی هست این افلاک دایر   بگردش روز و شب چون چرخ دوار
وزو هر لحظهٔ دانای داور   ز آب و گل کند یکظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکانست   ز یک استاد و از یک کارخانه است
کواکب گر همه زاهل کمالند   چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای سیر و لون و اشکال   چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا که در حضیض و که در اوجند   گهی تنها فتاده گاه زوجند

دل چرخ

دل چرخ از چه شد آخر بر آتش   ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم برو گردان پیاده   گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک   گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش   که ننهند پای یکذره کم و بیش
مخالف هر یکی در ذات و صورت   شده یکچیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته ایشان   جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولی گیرا نهاده در میانه   ز صورت گشته صافی صوفیانه
همه از حکم و داد و امر داور   بجان استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده   نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق اخلاص   پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار   مر او را روز و شب گشته طلبکار

باصل خویش یکره نیک بنگر | که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می بین | هر آنچه آمد باخر پیش می بین
در آخر گشت پیدا نفس آدم | طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر | همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی جهولی ضد نورند | ولیکن مظهر عین ظهورند
چه پشت آینه باشد مکدر | نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک | نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک | از آن گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی | وزو در بسته با تو ریسمانی
از آن گشتند امرت را مسخر | که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی اندر میانی | بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن | که دل در جانب چپ باشد از تن

جهان عقل

جهان عقل و جان سرمایهٔ تست | زمین و آسمان پیرایهٔ تست
ببین که نیستی کان عین هستی است | بلندی را نگر کان ذات پستی است
طبیعی قوت تو ده هزار است | ارادی برتر از حصر و شمار است
وزان هر یک شده موقوف آلات | ز اعضا و جوارح وز رباطات
حکیمان اندرین گشتند حیران | فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار | بعجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی خطی و قسمی است | معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است
از آن اسمند موجودات قایم | بدان اسمند در تسبیح دایم
بمبدا هر یکی زان مصدری شد | بوقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد | اگر چه در معاش از در بدر شد
از آن دانسته تو عکس اسما | که هستی صورت عکس مسما

ظهور قدرت علم و ارادت .. به تست ای بندهٔ صاحب سعادت
سمیعی و بصیری حیّ گویا .. بقا داری نه از خود لیک از آنجا
زهی اوّل که عین آخر آمد .. زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود در روز و شب اندر گمانی .. همان بهتر که خود را می ندانی
چه انجام تفکّر شد تحیّر .. بدینجا ختم شد بحث تفکّر

سؤال
که باشم من مرا از من خبر کن .. چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب
دگر کردی سؤال از من که من چیست .. مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آمد در اشارت .. بلفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین .. تو او را در عبارت گفته من
من و تو عارض ذات وجودیم .. مشبکهای مشکوات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح .. که از آئینه پیدا گه ز مصباح

تو گوئی لفظ من در هر عبارت .. بسوی روح میباشد اشارت
چه کردی پیشوای خود خرد را .. نمیدانی ز جزو خویش خود را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس .. که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد .. که آن هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص .. که تا گوئی بدان جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو .. جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویّت .. دو چشمی میشود در وقت رویت
نماند در میانه ره رو راه .. چه های هو شود ملحق باالله
بود هستی بهشت امکان چه دوزخ .. من و تو در میان مانند برزخ
چه برخیزد ترا این پرده از پیش .. نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من و تست .. که آن بربستهٔ جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه .. چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه

تعیّن نقطهٔ وهمی است بر عین | چه عینت گشت صافی عین شد عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک | اگر چه دارد او چندین مهالک

یکی از های هویت در گذشتن | دوم صحرای هستی در نوشتن

در این مشهد یکی شد جمع افراد | چه واحد سازی اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد | تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد | ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدامست | کرا گویم که آن مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه | کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

مسافر آن بود رهرو کدامست | ز خود صافی شود چون

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان | سوی واجب بترک شین نقصان

بعکس سیر اول در منازل | رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول

بدان اول که تا چون گشت موجود | که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا | پس از روح نباتی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت | پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد باز احساس عالم | وزو بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات در وی شد مرتب | بکلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندر او پیدا و شهوت | وز ایشان خواست حرص و بخل و نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه | بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل | که شد با نقطهٔ وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی‌نهایت | مقابل شد از این رو با بدایت

اگر گردد مقیّد اندرین دام | بگمراهی بود کمتر ز انعام

بباغ گل نشیم توم با بلبل همدستان　　گشتم تیغ سخن را بضرب قوم عدوان

چه باغ آراسته از فرش و زمرد　　سمن سوسن بنفشه سر در گریبان
چه باغی مملو از گلهای رنگارنگ　　نشسته کبک با کبک شده قمری غزل خوان

چراغش شمع فرشتش سندس استبرق　　ملائک گشته دربانش شده مجلس سلمان

گرفته یک طرف آدم حوا　　نشسته یک طرف با غلمانا
چه باغی پر ز گلهای رنگارنگ　　بدربانش نشسته داود با سیلان

بیک سمتش کروبیان نشسته گاه تسبیح　　بیک سمتش قدوسیان بتقدیس کویان

چه باغی مملو از گلهای احمد مختار
فضایل خوان بروی خالق دوران

بگفتا گر نبود ذات احمد مقصود از خلقت　　نمی‌آمد کسی از عدم بر عالم امکان
طلوع کرد جمالش در لیلة الاسری　　تمام افلاک گشته نور باران

بگویم گر براقش که رکیب طی منه العینی   بسرعت میکند سیر عالم امکان

تجلی کرده نورش چنین بکوه طور   تو اسرار تجلی رب ارادان

ملایک چو دیدند آن نور قدسی را   بسجده در فتادند سبوح گویان

ندا گو جبرئیل این ذات اقدس   که اینست احمد حبیب خالق سبحان

تعالی الله تعالی الله وه عجب نور این نور   منور گشت از وی عرش کرسی رحمان

رسیدن آن شب بجای آنکه والله   بماند جبرئیل از وی تقدیس گویان

بوی فرمود احمد که ای یار و مرافق   چرا از من باز مانی ای امین جان

بگفتا مقدم نزد آنیت ابنا دم   تجاوز ممکن از شاه النبی جان

اگر یک سر انمله باشم مقدم   بسوزم بحق خالق حران

کشیده سوی رحمان جذبات روحانی   ندا آمد یا احمد یا محمود یا منان

که تعیین کردی بجای خشیر احمد   که تشریف اوردی بسوی عرش رحمان

بپاسخ گفت طه که ای خالق سبحان   علی را جانشین کردم از خالق دیان

بغیر از علی ابن عم آنکه لطفها   ندارم من کسی جانشین از قادر سبحان

علی را داده علم ما کان یکون   علی هست هو بر اسرار انس و الجان

ندا آمد یا احمد علی اعلا علی والی   علی امر علی نا هی علامت سیدالرانان

چو گشته ناصر دینم آن شاهنشاه ولا   که در شانش شده نازل تمام قرآن

دهم دستانش را برائت ازادی
شود بر دشمنانش لعنت رحمان

بیا ساقیا دل نوازی نما   بده جامی عن کارسازی نما

چه جامی قطره گر بنوشم ز وی   بجوشم خروشم نمایم صدا

بیایم بمجلس کنم رندی هم   بگویم ز وصلت شه مصطفی

دهم زیب زینت بمجلس تمام   بگویم ز تولید ان مقتدا

روایت کند واقدی بمجلس   حدیث صحیح صریح جلی

گذشت نه هزار و نه صد تمام   ز تاریخ ادم گذشته تمام

علاوه از این چار شهر هفت روز   گذشته عوده تولد بود زنا

Kısmı | Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No | 9888
Eski Kayıt No |

رسیده در آن شب زمان ظهور   که نور رسالت نماید ظهور
بدید آمنه در خوشش حالتی   تولد نماید در آن ساعتی
در آن دم شده غنوه عارضش   بیفتاده بی هوش گرده غش
بحالت چو او با نوازش محترم   بدید نور باران شده چون حرم
نموده نظر بر جمال نبی   که مهر رسالت شده منجلی
مکحل شده هر دو عین رسول   منقط شده هم جبینی رسول
ز وجهش منور شده هم سمای   ز نورش شده شق سقف هوا
نظر چون نموده آمنه هر طرف   بدیده نمایان شده هر طرف
بر ایوان کسری فتاده شکست   چه قدر کنگره گشت آنشب شکست
و نیران فرس گشته خمول   برای ظهورش نموده افول
که نورش تلألؤ شده آن زمان   گرفته جهانرا تمام آن زمان
بهر جا فتاده از آن شعله   شده مؤمن اهلش از آن شعله
سراپا شدند صنمها تمام   در آنشب برای رسش انام
شیاطین تمامی شده خارزار   فتادند بر رو هم شدند خاکسار
کشیده نعره از سینه ابلیس   بدورش شده جمع اولاد آن
بگفتند با وجه رسیده ترا   که نعره کشیدم هم صدا